

شب یلدا

از: محمود خلیلی

پس از انتقال از بند یک، واحد یک در قزل‌حصار (که شامل تمام افراد بند و تعدادی از بچه‌های مجاهد بندهای دیگر بود)، براساس توافق جمعی یک نفر را به‌عنوان نماینده بند به بیرون معرفی کردیم. بر اساس توافق اولین انتخابات برگزار شد. در اولین انتخابات بر اساس کمیت یکی از بچه‌های مجاهد به‌عنوان نماینده معرفی شد و در دور دوم من به‌عنوان مسئول بند انتخاب شدم.

یک هفته مانده به شب یلدا، بچه‌های اتاق‌های مختلف تدارک مراسم شب یلدا را دیده بودند از قبیل خرید مقداری میوه و تنغلات معمول در زندان و آماده برگزاری جشن مختصری بودند. شب یلدا، بعد از شام به سرعت سفره‌های جشن در تمامی اتاق‌ها چیده شد. ساعت ۹ شب برای آمارگیری آمدند (این برخلاف معمول که پاسدارها ساعت ۱۱ برای آمار به بند می‌آمدند بود).

خیلی سریع و بدون توجه (ظاهرا) به سفره‌های پهن‌شده داخل اتاق‌ها بند را ترک نمودند. پس از رفتن پاسدارها، مراسم داخل اتاق‌ها شروع شد. از هر اتاقی صدای سرود و آواز و قهقهه شادی به‌گوش می‌رسید. من هم به داخل سلول خودمان رفتم در این اتاق که یکی از سلول‌های بزرگ بند محسوب می‌شد. حدود ۵۰ الی ۶۰ نفر جمع بودند. خاطرات یارانی که دیگر در جمع ما نبودند یا آن‌ها که اعدام شده بودند بیان می‌شد. در انتهای هر خاطره‌ای، سرود یا ترانه‌ای زمزمه می‌شد. حوالی ساعت ۱۱ عده‌ای با لباس گروه ضربت به داخل بند یورش آوردند. درب تمام سلول‌ها، حتی سلول‌های خالی را قفل کردند. بعد از چند دقیقه، لشکری (رئیس گروه سرکوب یا ضربت زندان) با فریاد و عربده سراغ مسئول بند را گرفت که من به در زدم و گفتم اینجا هستم. درب را باز کردند و با چشم بند مرا به زیرهشت بردند و از بندخارج کردند. در راهروی اصلی متوجه شدم حدود ۱۸ نفر از بچه‌های مجاهد را که داخل یک اتاق بودند را نیز آورده‌اند. لشکری به من گفت سردسته شورش‌ها تو هستی؟ گفتم از کدام سردسته و از کدام شورش صحبت می‌کنی؟

گفت: شورش در بند دو، وقتی شما شنیدید عراقی‌ها باختران را موشک باران کرده و از تلویزیون دیدید زن و بچه بی‌گناه زیر موشک‌باران عراقی‌ها شهید شده‌اند، دست به هلهله و شادی زدید و مثل زن‌ها قاشق می‌زدید.

با اعتراض و تعجب به او گفتم: فکر نمی‌کنم یک‌نفر از این زندانی‌ها از کشته‌شدن موجود زنده‌ای خوشحال شود، چه رسد به این‌که انسان‌های بی‌گناه قربانی بمباران شوند.

گفت: برادرها گفته‌اند با قاشق مثل زن‌ها به بشقاب می‌زدید.

گفتم: مقام و منزلت زنان خیلی والاتر از این حرف‌هاست که به شکل مسخره عنوان می‌کنی

ولی اگر منظور ترس و جبن و دروغ‌گویی است، آن‌که این حرف‌ها را زده است، از این عنوان هم کمتر است.

ناکهان از همه طرف مشت و لگد به طرفم حواله شد. پس از این‌که خسته شدند، حکم کردند که رو به دیوار به‌ایستم. از گروه ۱۸ نفره هم خبری نبود. ساعت حدود ۱۲ ظهر روز بعد بود که مرا به یک فرعی بردند در آنجا گروه ۱۸ نفره را دیدم. زنده یاد ساسان محمودی (او به همراه محسن حریری، مسعود دلیلی، محسن شیری و رضا صوفی‌آبادی و... شاید به جرأت بتوان گفت تمام آن‌ها طی کشتار تابستان ۶۷ به دار آویخته شدند) که جثه درشتی داشت را به شدت مورد ضرب و شتم قرار داده بودند. ما را از آنجا به انفرادی بردند و ملاقات من قطع شد. توسط افغانی‌ای که جیره نان می‌داد، متوجه شدم بچه‌های بند در اعتراض به این تعرض دست به تحریم چای و جیره هفتگی (شامل قند و پنیر و مربا) زده‌اند و در برابر فشار و تقاضای زندانبان جهت معرفی نماینده جدید مخالفت و مقاومت نموده‌اند و حتی از تحویل گرفتن لیست ملاقات خودداری کرده بودند.

پاسداران، خودشان مجبور به خواندن آن لیست شده بودند. بچه‌ها خواهان بازگرداندن ما به بند شده بودند که قبل از ملاقات، گروه ۱۸ نفره را برگرداندند. اما من هم‌چنان در انفرادی ماندم. یک ماه بعد، شب هنگام ناصریان و لشکری درب سلول مرا باز کردند و وارد شدند. پوشه‌ای هم در دست ناصریان بود. از من مشخصات و اتهام را سوال کرد. بعد از لشکری پرسید این برای چی به انفرادی منتقل شده؟

لشکری گفت: سردسته شورشی‌های شب موشک باران باختران در سالن دو اینه. من با اعتراض گفتم: چه شورشی؟ برگذاری شب یلدا سنت تمام ایرانیان است. ماخلافی مرتکب نشدیم. ناصریان گفت مرده شور تو و هر چه سنت ایرانیه بیره! غلط کردی جشن گرفتی، بیچاره خبر نداری مادر بدبختت پشت درب زندان مُرد؟! آن وقت تو جشن شب چله می‌گیری؟

من متحیر شدم اما چیزی نپرسیدم. ناصریان از لای پوشه برگه‌ای در آورد و به من گفت اگر مرخصی می‌خواهی امضا کن!

گفتم: من مرخصی نمی‌خواهم.

سیلی محکمی به صورتم زد و گفت: تو فکر کردی! اگر امضا هم می‌کردی به تو مرخصی نمی‌دادیم! بمان همین جا و بیوس!

در را بستند و رفتند. پس از ۴۰ روز، به جای این‌که به سالن خودم، یعنی سالن دو، منتقل شوم، به سالن یک منتقل شدم. در ملاقات متوجه شدم بار قبل که برای ملاقات آمده بودند و به مادرم اجازه ملاقات ندادند از ناراحتی در جلوی زندان سکت می‌کند و پس از انتقال به بیمارستان دیده از جهان برمی‌بندد.

Dialog

Postamt 1 / Postlagernd

04109 Leipzig / Germany

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

Email: dialogt@web.de

Internet: <http://www.dialogt.net>

اسم مستعار

از: محمود خلیلی

علی مشغول حرف زدن است و من هم گوش می‌دهم... جایش را نمی‌دانم، زمانش را هم. همین جوری بین زمین و آسمان حرف زدن شروع شده است. دل نگرانم ولی علت آن را هم نمی‌دانم. با سکوت، علی فرصت قانع کردن مرا یافته است.

— به نظرم این همه اسم مستعار و بازی‌های مخفی‌کاری فقط برای ارضای احساس ماجراجویی است. مردم باید بدانند با کی دارند حرف می‌زنند. در پشت اسم مستعار سنگر گرفتن، در واقع از بی‌شهامتی آدمیه که نظر خودش را نمی‌تونه مستقیم بگه...

— این چیزهایی که می‌گی به درد جایی می‌خوره که فقط مشکل با بحث نظری حل می‌شه، توی این مملکت نظر دادن «آزاده» ولی بعد از اظهار نظرت، تضمینی برای جانت نداری!

— وقتی خیلی از ما مستقیم حرف‌مان را بزنیم، دیگه نمی‌تونن سراغ همه‌مون بیان، چند نفر را می‌خواهند به زندان بی‌اندازند؟

— این خوش‌خیالی‌ها را بگذار کنار! کجای این خزعبلات را زیر شکنجه می‌خوای به بازجو پس بدهی؟ اون کابل می‌زنه، تو هم می‌خوای براش موعظه کنی که «این کار شما اصلاً درست نیست!»؟! مستی؟! یا این‌که خیال می‌کنی این‌ها عوض شده‌اند؟!!

— بالاخره بعد از این همه سال خیلی‌هاشون مثل قبل فکر نمی‌کنن، محمود تو به این‌ها خیلی بدبینی، با پیش‌فرض درباره همه چیز قضاوت می‌کنی...

بحث ما ادامه دارد و صدای همهمه هر لحظه زیادتر می‌شود...

...در یک سالن مربع‌شکل سیمانی با دو نفر غریبه نشسته‌ام. یکی کنار دستم عین شاگرد مدرسه‌ای‌ها به نفر دیگر، که روبروی ما روی یک میز بزرگ لم داده، نگاه می‌کند. لباس بغل دستی‌ام پیراهنی کهنه و یک شلوار گرمکن آبی رنگ است. دمپایی پایش است و سر و رویش ژولیده است، اما جوری مودب حرف می‌زند و رفتار می‌کند که گویی متوجه نیست چه سر و وضعی دارد. از خودم می‌پرسم «شاید خودش را در آینه ندیده و متوجه سر و وضع به‌هم ریخته‌اش نیست. روبرویی، اما لباس مرتبی دارد، یک ریش «ژیگولی» دارد که زیر گلوش و کنار گونه‌هایش را خیلی آراسته اصلاح کرده است. لباس من نیز پیراهن و شلوار مرتبی است. نمی‌دانم کجا خاکی شده و چرا دمپایی پایم است؟! از خودم می‌پرسم «این‌جا کجاست؟! چه جوری با این‌ها آشنا شده‌ام؟! کفش‌هایم را کجا گذاشته‌ام؟!...» از این همه حواس پرتی‌ام یکه خورده‌ام.

در حالی که طرفِ روبرویی روی میز لم داده، من و بغل دستی‌ام روی زمین نشستیم و به دیوار سیمانی تکیه داده‌ایم. در اصل من تکیه داده‌ام و بغل دستی کمی به طرف «یارو» که ایستاده خم شده است. کم کم حواسم را جمع می‌کنم تا به مکالمات این دو نفر گوش بدهم.

بغل دستی با خنده به دیگری می‌گوید: علی، خیلی ادعاش می‌شد، یک خرده این‌جا بمونه، اونم تواب می‌شه و به دامن اسلام برمی‌گرده...

یارو که ایستاده لب و لوجه‌اش را جمع می‌کند و می‌گوید: خیلی روداری می‌کرد... فکر نمی‌کرد که این‌جا یا باید زمین رو گاز بگیره یا باید به دامن اسلام پناه بیاره... رفیق دیگه‌اش را می‌خواست نجات بده و به خیالش به ما اطلاعات نده... ببینم تو نمی‌دونی «محمود» کجاست؟!

جا می‌خورم! دنبال من هستند؟! ولی ظاهراً علی جای منو بهشون نگفته، اگر این‌طور بود اسم مستعارم نیز لو می‌رفت: حسن بهاری!

چقدر علی سر به سرم گذاشت وقتی که شناسنامه جعلی‌ام را دید! گفت «با این آرتیست‌بازی‌ها کاری پیش نمی‌ره، فقط داری ادای جیمز باند رو در می‌آری! آقای «حسن بهاری» با این کار فقط دل خودت را خوش می‌کنی! حالا اگر توی خیابان یکی تو را محمود صدا بزند و بغل دستی‌ات تو را به اسم حسن بشناسد، چه کار می‌کنی؟!...»

...

یارو که ایستاده رو به من می‌پرسه: تو چی؟ این «محمود» رو می‌شناسی؟!
جواب می‌دهم: نه! من تازه با علی آشنا شده‌ام، بقیه دوستاشو نمی‌شناسم.
یواش یواش متوجه می‌شوم که کجا هستم! پس این یارو بایستی بازجو باشه، این یکی هم تواب! پس علی کجاست؟! شاید توی سلول.

پسرک تواب نیز برمی‌گرده طرفم و می‌پرسد: حسن آقا! نگفتی «محمود» کجاست؟!
بدنم عرق کرده ولی از ظاهر خبر ندارم. پاسخ می‌دهم: من تازه در شرکت استخدام شده بودم و دوست‌های علی را نمی‌شناسم. توی محل کار، فقط با هم سلام و علیک داشتیم.
صدایم کمی می‌لرزد ولی نمی‌دانم یارو متوجه شده یا نه؟! بازجو می‌گوید: از اخلاق حسنه ما سوء استفاده نکن، برایت نتیجه خوبی ندارد!

به طرز زشتی می‌خندد و چهره آرام و مرتبش، به چهره‌ای کریه و وقیح تغییر پیدا می‌کند. هم زمان سر و صدای یک چهار چرخه که روی آن یک ظرف بزرگ گوشت گذاشته‌اند، می‌آید. یک مرد ریشوی دیگر با قیافه خسته و بی‌حوصله آن‌را هل می‌دهد. به میز بزرگ که نزدیک می‌شود، چرخ را نگه می‌دارد. رو به یارو که داشت با من حرف می‌زد، می‌گوید: بیا تمام شد، بقیه‌اش با خودت!

یارو می‌گوید: دستت درد نکنه! اجرت با آقا امام زمان!

شک می‌کنم این یارو آشپزه یا بازجو؟! قاطی کرده‌ام؟! اینجا کجاست؟!

ریشوی دوم در همان مسیری که آمده بود، برمی‌گردد. عجله‌ای ندارد و به آرامی از ما دور می‌شود. چند قدم که دور می‌شود، برمی‌گردد و به ریشوی اول می‌گوید: از چلوکباب امروز به آقایون هم می‌دهی؟!
ریشوی اول می‌گوید: البته، این‌ها میهمان ما هستند و امیدوارم کباب کوبیده دوست داشته باشند.

پسرکی که بغل دستم نشسته می‌پرد وسط صحبت‌شان و می‌گوید: ما شرمند شما هستیم، به ما نان و پنیر هم بدهید، زیادمان است.

دو تا ریشو به هم نگاه می‌کنند و می‌زنند زیر خنده. دومی برمی‌گردد و راهش را ادامه می‌دهد. ریشوی اول به پسرک بغل دستی‌ام می‌گوید: حالا جای این حرف‌ها، برو اون دیگ بزرگ را از آن طرف بیار.

خودش هم بلند می‌شود و چرخ را با گوشت‌های رویش به طرف دیگر می‌زهد. آن طرف میز یک چرخ گوشت‌خرد کنی بزرگ می‌بینم. پسرک دیگ را پایین آن می‌گذارد و دو نفری شروع به چرخ کردن گوشت می‌کنند. یک کم که کار پیش می‌رود، یارو ریشو به شروع به صحبت می‌کند: در دهه اول انقلاب، اشتباهات زیادی انجام دادیم. هی می‌گفتند «زندانی سیاسی دارید!» و ما هم می‌گفتیم این‌ها زندانی سیاسی نیستند! خب، بالاخره یک تعدادی توی زندان بودند. هر روز یک دردسر ایجاد می‌کردند. نمی‌شد که قایم‌اشان کرد. از آن طرف هم، سازمان‌های بین‌المللی ما را به خاطر «نقض حقوق بشر» محکوم می‌کردند. الان چند سالی است که این وضع را اصلاح کرده‌ایم. خوش‌بختانه دیگر زندانی سیاسی نداریم.

پسرک ابلهانه لبخند می‌زند و در تایید ریشو می‌گوید: بله یک مشت ضد انقلاب و ضداسلام را که «سیاسی» نباید دانست!

ریشو جواب می‌دهد: راستش نگه داشتن این همه زندانی، برای ما کلی هزینه داشت. دردسر سیاسی داخلی و خارجی هم که رو شاخ‌اش بود. حالا، به همه این‌ها، اعتصاب‌های گاه و بی‌گاه خود زندانیان را هم اضافه کن! اما فعلا همه چیز رو به راه شده، اگر اصلاحات هیچ کاری را درست نکرده باشد، ولی این یک مشکل را به طور کامل حل کرده است...

پسرک که از «راه حل» ادعایی سر در نمی‌آورد، در حین چپاندن گوشت‌ها در چرخ گوشت از ریشو پرسید: چه جوری؟ پس این ضدانقلاب‌ها را کجا نگه می‌دارید؟!

یارو می‌خندد: ما نگه‌اشان نمی‌داریم!

— چی؟! یعنی همین جوری توی اجتماع به فساد مشغول باشند؟!

ریشو خنده‌اش به فقهه تبدیل می‌شود: الاغ جون مگه سرنوشت علی را نمی‌بینی؟!

پسرک حاج و واج با قیافه پرسش‌آمیز به یارو نگاه می‌کند؟! ریشو با چشم به گوشت‌ها اشاره می‌کند: نه ما قبول کرده‌ایم که علی را دستگیر کرده‌ایم و نه در ملاقات می‌تواند به خانواده‌اش اثرات تعزیرات اسلامی را نشان بدهد. تکلیف این چپی‌ها را «آقا» معلوم کرده است، اول خون‌شان را برای بیمارستان‌ها می‌گیریم و بعدش، از گوشت‌اشان، برای غذای زندان استفاده می‌کنیم. تازه در هزینه‌های زندان نیز صرفه‌جویی می‌شود. روش «پاکسازی»، خیلی بهتر از این است که مثل سال ۶۷ همه‌اشان را یک باره بکشیم. این جوری اصلا اثری از این جماعت پیدا نمی‌شود که بعدا بخواهند به عنوان «نقض حقوق بشر» ما را محکوم کنند...

همین طور که یارو حرف می‌زند، پای پسرک شل شده و رنگش پریده است. آرام آرام پایین آمده و بی‌حال به پایه میز تکیه داده است. ریشو نگاه سردی به او می‌اندازد و ندا می‌دهد: برادر روح الله! بیا این «تواب تاکتیکی» رو ببر «بهداری»! بعد از کارهای مربوطه منتقلش کن به بخش «آشپزخانه»!

رو به پسرک می‌گوید: فکر کردی با این برنامه‌ها باورم می‌شه که توبه کردی؟! یا جای «محمود» را می‌گی یا سرنوشت علی منتظرته!
... بدنم خیس عرق است و تند تند نفس می‌کشم. چشمانم را باز می‌کنم، دور و برم تاریک است. کمی طول می‌کشد که دوباره محیط اتاقم را می‌شناسم. آه! باز هم کابوس... «پس هنوز دستگیر نشده‌ام!» یا شاید...

Dialog

Postamt 1/ Postlagernd
04109 Leipzig / Germany

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

Email: dialogt@web.de

Internet: <http://www.dialogt.net>